



اسم اللہ الاصدق



مجموعہ سی تاریخ عہد اعلیٰ مخصوص نوجوانان - شماره ۱

کرد آوری: م. ف.

۱۷۶ بیع

جمال قدم درباره می جناب اسم الله الاصدق می فرمایند:

«در جمیع امور از اعمال حسنه و اخلاق روحانیّه و افعال مرضیه

به اسمی الاصدق المقدّس اقتدائما؛

او از نفوسی است که فی الحقیقه به طراز عبودیت الله مزین شده»

فهرست

فهرست.....	۲
فهرست تصاویر.....	۴
ملاً صادق خراسانی.....	۱
دیدار محبوب در کربلا.....	۳
سفر به ایران.....	۷
نور ایمان.....	۸
سفر به شیراز.....	۱۲
مسجد نو شیراز.....	۱۶
اعلان عمومی در یزد.....	۲۳
سفر به کرمان.....	۲۶
قلعه‌ی شیخ طبرسی.....	۲۹
سفر به بغداد.....	۳۴
جام بلا.....	۳۷

۴۱ آزادی همه‌ی زندانیان
۴۶ سفر به ارض اقدس
۴۹ صعود به عالم ملکوت
۵۰ حُسن خاتمه
۵۲ فهرست منابع

فهرست تصاویر

- تصویر ۱- نمونه یک منبر چوبی ۵
- تصویر ۲- مسجد نو شیراز ۱۷
- تصویر ۳- میدان اجرای احکام در شیراز؛ محل تازیانه خوردن ملا صادق مقدّس
..... ۲۰
- تصویر ۴- قلعه‌ی شیخ طبرسی ۳۱
- تصویر ۵- حکیم مسیح، نخستین مؤمن به امر بهائی از جامعه کلیمی‌های ایران ... ۴۰
- تصویر ۶- زندان عکا ۴۸

ملاّ صادق خراسانی

جناب ملاّ صادق خراسانی فرزند مردی شریف به نام میرزا اسماعیل و اهل خراسان بود. میرزا اسماعیل، شخصیت محترمی بود و بسیار باتقوی بود. او سه پسر داشت که همگی باهوش بودند و هر سه دارای صفات پسندیده‌ای مانند کرم، گذشت، علم و ادب بودند.

از سرنوشت یکی از سه پسر خبری نیست. از دو پسر دیگر نام یکی، میرزا محمدحسن بود. میرزا محمدحسن در روز جشن عروسی‌اش، متوجه شد که عده‌ای از بابیان به دستور حضرت باب، همراه با ملاحسین بشرویه‌ای، به سمت مازندران در حرکت هستند؛ بنابراین درحالی‌که فقط بیست و دو سال داشت و بسیار جوان بود، از لذت‌های این دنیا چشم پوشید و به آنها پیوست. او هنگامی که همراه با دیگر بابیان به سمت قلعه شیخ طبرسی می‌رفت، به شهادت رسید.

پسر اول، جناب ملاّ صادق خراسانی، دانشمندترین و پرهیزکارترین پسر بود. او برای کسب علم، ابتدا چند سال دروس مقدماتی را خواند. سپس برای ادامه‌ی تحصیل پیش

فقیه ۱ مشهور خراسان رفت. ملاً صادق، سال‌ها تلاش کرد تا هم بتواند دانشش را کامل کند و هم روحش را پاک نماید. او با افراد نیک و نیکوکار نشست و برخاست می‌کرد و کتاب‌های آسمانی و بیانات انبیا را مطالعه می‌نمود.

کم‌کم در بین مردم به ملاً صادق مقدّس، معروف شد و همه او را بسیار دوست داشتند. به همین جهت پیشوای^۲ مردم شد. ولی ملاً صادق به این امور، علاقه‌ای نشان نمی‌داد و دائماً با کسانی که به امور روحانی علاقه داشتند؛ دوستی می‌کرد.

یک روز، به‌طور ناگهانی، تمام مقام‌هایش را رها کرد و به کربلا رفت. مدّتی در کربلا در کلاس درس سیّد کاظم رشتی شرکت کرد و به معارف شیخیّه در حد عالی آگاه گردید. شیخیّه، نام مکتب دینی مهمی در اسلام است؛ شیخ احمد احسائی آن را تأسیس کرد و بعد از شیخ احمد، سیّد کاظم رشتی آن را آموزش و گسترش داد. هر دو استاد، علاوه بر تعلیمات اسلامی، به شاگردان می‌گفتند که موعود اسلام به‌زودی ظاهر می‌شود. در امر بهائی مقام این دو نفر بسیار بلندمرتبه است، زیرا به ظهور حضرت باب بشارت داده‌اند، یعنی به عده‌ی زیادی مژده دادند که قائم موعود به‌زودی ظاهر می‌شود و افراد را آماده کردند تا به دیانت جدید ایمان بیاورند.

۱ - فقیه: فردی که در زمینه علوم دینی اسلامی بسیار درس خوانده است.

۲ - پیشوا: رهبر، امام برای نماز جماعت.

دیدار محبوب در کربلا

روزی در کربلا، ملّا صادق به آرامگاه حضرت امام حسین رفت. در آنجا چشمش به سید جوانی افتاد که احساس کرد بسیار شکوه و عظمت دارد. متوجه شد که ایشان در مقابل آرامگاه امام حسین به کمال ادب و خضوع ایستاده‌اند و اشک می‌ریزند. نحوه‌ی توجه و تبتّل^۳ آن سید جوان، باعث شد جناب مقدّس از ایشان خوشش بیاید. به‌اندازه‌ای تحت تأثیر رفتار سید جوان قرار گرفت که از صمیم قلب، عبارت «سُبْحَانَ رَبَّنَا الْأَعْلَى»^۴ بر زبان آورد.

روز بعد که ملّا صادق به آرامگاه امام حسین رفت، باز آن سید جوان را در همان حالت دید. پس از انجام زیارت، در حیاط آرامگاه به سید جوان نزدیک شد و با فروتنی گفت: ایّام عاشورا در منزل بنده جلسه است و درباره‌ی سختی‌ها و بلاهای امام حسین صحبت می‌شود. جناب سید کاظم و اصحابشان با تعداد زیادی از بزرگان ایران حضور خواهند داشت؛ تقاضا دارم که شما هم تشریف بیاورید و مجلس ما را

^۳ - تبتّل: از دنیا بردن و به خدا پیوستن.

^۴ - ترجمه: پاک و منزّه است پروردگار بلندمرتبه ما

نورانی فرمایید. آن سید جوان که حضرت باب بودند در جواب فرمودند: زهی سعادت^۵ که انسان به مجلسی وارد گردد که در آن ذکر نورالله الاعظم^۶ بشود.

حضرت باب در روزی که قول داده بودند به مجلس عزاداری وارد شدند. سید کاظم و یارانشان حاضر بودند. ملا حسین بر منبر^۷ نشستند بود و درباره‌ی بلایایی که بر امام حسین وارد شده؛ صحبت می‌کرد.

سید کاظم هرگز وسط روضه‌خوانی^۸ برای هیچ‌کس از جای خود بلند نمی‌شد؛ اما به محض این‌که چشمش به حضرت باب افتاد از جای خود بلند شد و با فروتنی جلو رفت و گفت: سیدنا^۹ اینجا بفرمایید؛ ولی هر قدر اصرار کرد حضرت باب قبول نفرمودند و در نزدیکی در اتاق نشستند. حضرت باب با چنان وقار و شکوهی وارد مجلس شدند که همه‌ی حاضران به تعجب کردند و از خود می‌پرسیدند: این سید بزرگوار کیست که شکوه و جلالش همه را تحت تأثیر قرار داده؟ و عظمتش باعث شده همه خاضع و متواضع شوند؟

^۵ - زهی سعادت: بسیار باعث سعادت است.

^۶ - نورالله الاعظم: اشاره به امام حسین است.

^۷ - منبر: محل نشستن ملایی که سخنرانی می‌کند که چند پله از زمین بلندتر است تا همه کسانی که روی زمین نشسته‌اند و به حرف‌های او گوش می‌دهند، بتوانند او را ببینند.

^۸ - روضه‌خوانی: برای جمعی از افراد در مورد بلایای بزرگان دین، به‌خصوص شهدای کربلا، صحبت کردن.

^۹ - سیدنا: آقای ما



تصویر ۱ - نمونه یک منبر چوبی

ملاً حسین بشرویه‌ای هم که تا قبل از ورود حضرت باب بر بالای منبر بود و روضه می‌خواند؛ پس از آن، قدرت حرف زدن برایش نماند و ساکت نشست. حضرت باب، ملاً حسین را خطاب کرده فرمودند: خوب است چند بیت از اشعار شیخ مرحوم که در مصیبت حسین بن علی، علیه السلام، سروده‌اند؛ بخوانید. ملاً حسین اطاعت کرد. همین‌که دو سه بیت از آن اشعار را خواند؛ حضرت باب به شدتی گریستند که تمام اهل مجلس به گریه افتادند.

چند روز بعد، ملا صادق دوباره در آرامگاه امام حسین، حضرت باب را ملاقات کرد. حضرت باب از او احوالپرسی کردند و به او فرمودند: دایی ما از شیراز آمده؛ اگر میل به ملاقاتشان دارید به منزل ما بیایید.

ملا صادق عصر آن روز به دیدن دایی حضرت باب رفت. دید دایی حضرت باب در بالا نشسته و گروهی از علما و تاجران ایرانی هم آنجا حاضرند. حضرت باب در پایین مجلس نشسته و به کسانی که وارد می‌شوند شربت و چای تعارف می‌کنند. ملا صادق در حین صحبت، فرصتی یافت؛ نزد دایی رفت و از حضرت باب تعریف و تمجید کرد. دایی حضرت باب گفت: آری! این جوان در میان تمام خاندان بزرگ ما، ممتاز است؛ ولی در یک چیز ناقص است و آن این که کسب علم نکرده و هر قدر سعی می‌کنیم که به تحصیل، مشغول شود؛ مخالفت می‌کند. ملا صادق گفت: اگر شما ایشان را با خود به ایران نبرید من مجبورشان می‌کنم تحصیل کنند. دایی حضرت باب گفت: جدایی و دوری از او برای همه‌ی خاندان سخت است؛ باوجود این اگر شما چنین قولی بدهید من او را همین جا می‌گذارم و می‌روم. دایی حضرت باب پس از چند روز به تنهایی به شیراز بازگشت.

ملا صادق نتوانست درباره‌ی تحصیل علم به حضرت باب چیزی بگوید. هر بار که می‌خواست درباره‌ی این موضوع، صحبت کند؛ احساس می‌کرد صحبت کردن درباره‌ی این موضوع، نوعی توهین به ایشان باشد.

سفر به ایران

مدتی بعد، ملّا صادق از کربلا به خراسان و از آنجا به اصفهان رفت. در اصفهان از او درخواست نمودند که برای تدریس و امامت نماز جماعت در آن شهر بماند. او نیز در اصفهان ماند و مثل دیگر یاران سید کاظم، منتظر ظهور قائم بود.

سید کاظم، به تمام شاگردان خود به روش‌های مختلف گفته بود که به زودی حضرت موعود، ظاهر خواهد شد؛ مثلاً به یکی گفته بود: تو به لقای او فایز می‌گرددی. (می‌توانی قائم را ببینی.) سلام مرا به حضرتش برسان. به شاگرد دیگری که خوابی دیده بود و می‌خواست آن را بگوید و تعبیرش را پرسد گفته بود: به من مگو. بعد از من هر کس خوابت را با تعبیرش بیان کرد، او قائم موعود است. به شاگرد دیگری که نگران وفات سید کاظم بود با حالت سرزنش فرموده بود: آیا راضی نیستی که من بروم و حق ظهور کند؟ با توجه به این سخن‌ها ملّا صادق دائماً منتظر ندای ظهور قائم بود.

نور ایمان

ملاً حسین بشرویه‌ای، اولین فردی بود که در شیراز، به حضرت باب ایمان آورد. پس از مدتی، ملاً حسین به امر حضرت باب برای انتشار آثار ایشان و تبلیغ دیانت جدید از شیراز، عازم طهران و سایر شهرها شد. در مسیر خود به اصفهان وارد شد و شبی در منزل آقا میرزا محمدعلی نهری با ملاً صادق ملاقات کرد.

ملاً حسین از ملاً صادق پرسید: شما بعد از سید مرحوم (سید کاظم رشتی)، چه کسی را حامل اهل بیت می‌دانید؟

ملاً صادق جواب داد: با توجه به آیه‌ی «مَا نَنْسَخُ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْهَا أَوْ مِثْلَهَا»^{۱۰} من هنوز کسی را بهتر از سید کاظم یا مثل او ندیده‌ام که ادعایی داشته باشد. ملاً حسین گفت: من چنین شخصی را یافته‌ام.

ملاً صادق پرسید: آن شخص کیست؟

ملاً حسین جواب داد: اجازه ندارم اسم او را بگویم ولی آثارش موجود است.

^{۱۰} - ترجمه: آیتی را باطل یا فراموش نمی‌کنیم مگر اینکه بهتر از آن یا مانندش را می‌آوریم. (سوره بقره، آیه ۱۰۶)

مَلَّا صَادِقُ گُفْتُ: بَسِيَارٌ خَوْبٌ. اِرَائِهِ فَرَمَائِدُ.

مَلَّا حَسِينِ، اَوَّلٌ، مَنَاجَاتِي اَز حَضْرَتِ بَابِ بِه مَلَّا صَادِقُ دَاد.

بَعْدِ اَز خَوَانْدَنِ اَن مَنَاجَاتِ، مَلَّا صَادِقُ پَرَسِيْدُ: دِيْگَرُ چِه دَارِيْدُ؟

مَلَّا حَسِينِ سُوْرَةُ الْمُلْكِ، اَز تَفْسِيْرِ اَحْسَنِ الْقَصَصِ^{۱۱} رَا بِه اَوْ دَاد. (تَفْسِيْرِ اَحْسَنِ الْقَصَصِ

اَوَّلِيْنَ اَثْرِ حَضْرَتِ بَابِ اَسْتُ).

مَلَّا صَادِقُ پَسِ اَز تَلَاوْتِ چَنْدِ سَطْرٍ پَرَسِيْدُ: اَدْعَايِ صَاحِبِ اِيْنِ كَلِمَاتِ چِيْسْتُ؟

مَلَّا حَسِينِ گُفْتُ: اِيْشَانِ مِي فَرَمَائِنْدُ مَن بَابِ اِمَامِ، عَلَيْهِ السَّلَامُ، هَسْتَمُ.

مَلَّا صَادِقُ گُفْتُ: حَتْمًا دَلِيْلِي دَاشْتِه اَنْدُ كِه فَرْمُوْدِه اَنْدُ بَابِ اِمَامِ هَسْتَنْدُ؛ زِيْرَا اِيْنِ كَلِمَاتِ

دَقِيْقًا اَيَاتِ اَلْهِي اَسْتُ وَ اَيَاتِ بَرِ كَسِي جَز لِسَانِ اَللّٰهِ^{۱۲} نَازِلِ نَمِي شُوْدُ وَ لِسَانِ اَللّٰهِ كَسِي

نِيْسْتُ مَگَرِ نَفْسِ حَجَّتِ^{۱۳} وَ اِيْنِ بَزْرِگُوَارِ، حَجَّتِ خُدا وَ مَوْعُوْدِ اِسْلَامِ اَسْتُ.

مَلَّا صَادِقُ بَعْدِ اَز تَلَاوْتِ سُوْرَةِ الْمُلْكِ بِلَا فَاصلِهِ وَ بَدُوْنِ تَرْدِيْدِ، مَتَوْجِهِ شُدُ كِه كَسِي كِه

اِيْنِ كَلِمَاتِ رَا نُوْشْتِه اَسْتُ اَز طَرْفِ خُداوَنْدِ اَمْدِه اَسْتُ وَ هَمَانِ قَائِمِ مَوْعُوْدِ اَسْتُ. بِه

هَمِيْنِ عِلْتِ اَسْتُ كِه حَضْرَتِ بِيْهَاءِ اَللّٰهِ دَرِ يَكِي اَز الْوَاْحِشَانِ خُطَابِ بِه مَلَّا صَادِقُ

^{۱۱} - اَحْسَنُ الْقَصَصِ لِقَبِ سُوْرَةِ يُوْسُفَ قُرْآنِ اَسْتُ كِه حَضْرَتِ بَابِ تَفْسِيْرِي بَرَايِ اَن نَازِلِ كَرْدِه اَنْدُ.

^{۱۲} - لِسَانِ اَللّٰهِ: زَبَانِ خُداوَنْدِ، مَظْهَرِ ظُهُوْرِ اَلْهِي

^{۱۳} - حَجَّتِ: اَز الْقَابِ قَائِمِ مَوْعُوْدِ. حَضْرَتِ اَعْلٰی.

می‌فرمایند: «هَذَا كِتَابٌ مِنْ اللَّهِ إِلَى الَّذِينَ إِذَا سَمِعَ النِّدَاءَ قَالَ بَلَى»؛ یعنی این کتابی است از طرف خداوند به کسی که هنگامی که ندا را شنید، گفت بلی. در واقع حضرت بهاء‌الله می‌فرمایند که مَلَّا صادق کسی است که به محض شنیدن ندای الهی آن را قبول کرد.

مَلَّا صادق هر قدر به مَلَّا حسین اصرار کرد که نام قائم موعود را بداند، مَلَّا حسین اسم حضرت باب را نگفت. پس از آن مَلَّا حسین درباره‌ی دعا و نیاز حروف حیّ توضیح داد و گفت که هر کدام چگونه به روشی خاص، قائم موعود را شناختند.

مَلَّا صادق فرمود: آیا من هم ممکن است مانند حروف حیّ، او را بشناسم؟ مَلَّا حسین فرمود: درهای رحمت الهی بر روی همه‌ی اهل عالم باز است.

مَلَّا صادق از میرزا محمدعلی نهری درخواست کرد اتاق خلوتی به او بدهد. سپس به اتاق رفت و در را بر روی خود بست و به دعا و نیاز مشغول شد. پس از مدتی دعا و نیاز، حالتی به مَلَّا صادق دست داد که خودش این‌گونه تعریف می‌کند: «نقطه‌ی اولی^{۱۴} ظاهر و حاضر و من او را به چشم ظاهر دیدم و مطمئن شدم که این همان سید بزرگواری است که در کربلا دیده بودم. بعد از مشاهده‌ی ایشان، شکر کردم و این کلمات بر زبان و روحم جاری شد که خطاب به ایشان گفتم: بَكَ عَرَفْتُكَ وَ أَنْتَ

^{۱۴} - نقطه‌ی اولی: حضرت باب

دَلَّلْتَنِي إِلَيْكَ وَ لَوْ لَا أَنْتَ لَمْ أَدْرَ مَا أَنْتَ^{۱۵} پس از ده دقیقه لبخندی زدند و از نظر غایب شدند.»

ملاً صادق با شور و شوق زیاد، نزد ملاً حسین بازگشت و تمام آنچه را که در آن حالت دیده و فهمیده بود شرح داد. ملاً حسین گفت که حضرت باب فرموده‌اند که چون امر ما به ملاً صادق رسد فوراً ایمان می‌آورد و پس از آن باید به شیراز بیاید.

^{۱۵} - ترجمه: تو را به واسطه خودت شناختم و تو مرا به سوی خودت راهنمایی کردی و اگر تو نبودی به آنچه تو هستی - مظهر ظهور و مؤسس دیانتی جدید - پی نمی‌بردم.

سفر به شیراز

ملاً صادق، صبح همان شبی که ایمان آورد؛ پیاده به راه افتاد و بعد از دوازده روز به شیراز رسید. در همان روزهای اول به درخواست تعداد زیادی از اهالی شیراز، پیش‌نماز^{۱۶} شد و همچنین به تدریس بعضی از طلبه‌ها^{۱۷} مشغول شد.

جناب قدّوس آخرین حرف از حروف حیّ بودند. وقتی که همه‌ی هجده نفر به حضرت باب، ایمان آوردند؛ آن حضرت هرکدام را برای تبلیغ امر جدید، به سمتی فرستادند و خودشان به همراهی جناب قدّوس به زیارت مکه و مدینه رفتند. جناب قدّوس زودتر از حضرت باب به شیراز برگشت. حضرت باب «رساله‌ی خصائل سبعة» را به قدّوس داده بودند تا با خودش به شیراز بیاورد. این رساله از آثار حضرت باب است که در آن هفت حکم برای مؤمنین دیانت بابی مشخص نموده‌اند و از ایشان خواسته‌اند که به این موارد عمل کنند:

^{۱۶} - پیش‌نماز: امام جماعت، کسی که نماز بخواند و دیگران به او اقتدا کنند.

^{۱۷} - طلبه: جمع طالب است؛ ولی در زبان فارسی به معنای مفرد یعنی محصل علوم دینی یا همان آخوند به کار می‌رود.

۱. حکم اول: حمل کردن دعای حفظ است. (دعای حفظ، دعای مخصوصی است که حضرت باب نازل فرموده و آن را با خط خودشان به صورت دایره نوشته‌اند).
۲. حکم دوم: ترک استعمال قلیان است که قلیان را به‌عنوان نفس شیطان، ذکر کرده‌اند.
۳. حکم سوم: نوشیدن چای چین بالطافت و نظافت است.
۴. حکم چهارم: اضافه کردن عبارت «أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا قَبْلَ نَبِيِّ بَقِيَّةِ اللَّهِ» در اذان مسلمانان است.
۵. حکم پنجم: سجده بر مهری است که از خاک آرامگاه امام حسین، علیه السلام، درست شده باشد.
۶. حکم ششم: خواندن «زیارت جامعه»^{۱۸} در روزهای جمعه و شب‌ها و روزهای متبرکه است.
۷. حکم هفتم: در انگشت کردن انگشتر عقیق^{۱۹} سفید که عبارت «لَا إِلَهَ إِلَّا مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ» و عدد ۲۷۳ بر آن نقش شده باشد. ۲۷۳ معرف «علی محمد باب الله» است.

^{۱۸} - زیارت جامعه کبیره یکی از زیارت‌نامه‌هایی است که علی النقی، امام دهم شیعیان، به یکی از یارانش تعلیم داده است تا در هنگام زیارت امامان خوانده شود؛ و از آنجایی که مختص امامی خاص نیست، «جامعه» نامیده می‌شود.

^{۱۹} - عقیق: نوعی سنگ گران‌قیمت

جناب قدّوس «رساله‌ی خصائل سبعة» را به جناب مقدّس^{۲۰} داد و گفت: دستور مبارک این است که احکام این رساله را اجرا کنی. حضرت باب دستور داده بودند که در اذان مسلمانان بعد از گفتن عبارت‌های «أشهد ان لا اله الا الله» و «أشهد ان محمداً رسول الله» و «أشهد ان علياً ولي الله»، گفته شود «أشهد ان علياً قبل نبيل باب بقية الله». «نبيل» از لحاظ عدد ابجد با «محمد» برابر است و عدد هر دو (۹۲) می‌شود؛ بنابراین «علياً قبل نبيل» می‌شود علی قبل از محمد یا همان «علی محمد» که نام حضرت باب است. «بقية الله» از اصطلاحات قرآنی و مقصود از آن موعود شیعه است. طبق توضیحات حضرت باب، «بقية الله» حضرت بهاء الله هستند؛ بنابراین معنی این عبارت می‌شود: شهادت می‌دهم که علی محمد (حضرت باب) دروازه‌ای برای رسیدن به حضرت بهاء الله هستند.

جناب مقدّس فوراً امر حضرت باب را اطاعت کرد. او در مسجد نو که وسیع‌ترین مسجد ایران است؛ امام جماعت بود و چهار هزار نفر در نماز، پشت سر او می‌ایستادند. جناب مقدّس، اذان را سر داد و آیه‌ی «أشهد ان علياً قبل نبيل باب بقية الله» را به اذان اضافه کرد. سپس روی منبر رفت و به مردم بشارت داد که حضرت باب، ظاهر شده‌اند و از آنان دعوت کرد به ظهور جدید ایمان بیاورند. همچنین قسمت‌هایی از کتاب

^{۲۰} - جناب مقدّس: از القاب ملاصادق مقدّس خراسانی

«قیوم الاسماء» را که از آثار حضرت باب است برای مردم خواند. همه سراسیمه

شدند و سروصدا بلند شد.

مسجد نو شیراز

ملاهایی که در صف اول جماعت بودند فریاد زدند: وای! وای! ما زنده باشیم و ببینیم که این مرد در مقابل چشم ما کفر می‌گوید؟ بگیریید این کافر را که دشمن دین و خداست! در دین الهی بدعت^{۲۱} می‌گذارد! بگیریید این مرد را که با این کار، اساس اسلام را خراب می‌کند! بایّت مقام کمی نیست که هرکسی بتواند ادعا کند! فریاد علما بلند شد و تمام شهر به هم ریخت.

حسین خان حاکم فارس از این هیجان ناگهانی متعجب شد و علت را پرسید. گفتند: سید باب به تازگی از حج کعبه و زیارت مدینه بازگشته و وارد بوشهر شده است. او یکی از شاگردان خود را به شیراز فرستاده تا احکام او را منتشر سازد. این شخص می‌گوید که سید باب، دیانت جدیدی آورده است که به وسیله وحی الهی به او نازل شده است. حال، ملا صادق مقدّس خراسانی پیرو این دیانت جدید شده و بدون هیچ ترسی مردم را آشکارا به دیانت باب دعوت می‌نماید.

^{۲۱} - بدعت: نوآوری، چیز جدیدی که قبلاً نبوده. از نظر علما بدعت در دین اسلام، گناه بزرگی است.

حسین خان دستور داد جناب قدّوس و جناب مقدّس را دستگیر کنند و به دارالحکومه^{۲۲} بیاورند. هر دو را نزد حسین خان بردند و کتاب «قیوم الاسماء» را نیز به حسین خان دادند.



تصویر ۲- مسجد نو شیراز

حسین خان رو به جناب مقدّس کرد و اعتنائی به قدّوس نکرد؛ زیرا هم سن قدّوس کمتر بود و هم لباس مرتّب و منظمی نپوشیده بود. حسین خان به جناب مقدّس گفت: آیا اوّل این کتاب را خوانده‌ای که چگونه سید باب، پادشاهان و شاهزادگان را خطاب می‌کند که دست از سلطنت بردارند و به اطاعت او بشتابند؟ آیا خوانده‌ای که به

^{۲۲} - دارالحکومه: محل اقامت حاکم یا فرماندار؛ اداره فرمانداری.

صدراعظم پادشاه ایران خطاب کرده می‌گوید: ای وزیر پادشاه از خدا بترس. دست از ریاست بردار. اگر این حرف‌ها راست باشد محمدشاه باید دست از پادشاهی بردارد و به درگاه سید باب بشتابد و من نیز که حاکم شیراز هستم و محمدشاه مرا حاکم فارس کرده، باید دست از حکومت بردارم و از این مقامی که دارم استعفا بدهم. جناب مقدس فرمود: اگر درستی ادعای صاحب این کتاب - حضرت باب - روشن شود و با دلیل ثابت شود که از طرف خداست؛ در این صورت هر چه می‌گوید درست است و همه باید اطاعت کنند؛ زیرا کلام او کلام الله است. وقتی کلام الله شد؛ خواه محمدشاه باشد، خواه وزیر محمدشاه، همه باید اطاعت کنند. حسین خان از این جواب، خشمگین شد و به جناب مقدس ناسزا گفت. به فرآشان^{۲۳} دستور داد تا لباس جناب مقدس را بیرون آورده، هزار تازیانه^{۲۴} به او بزنند. پس از آن ریش جناب مقدس و جناب قدوس را بسوزانند و بینی آنها را سوراخ و مهار^{۲۵} کنند؛ سپس آنها را با زنجیر در تمام شهر بگردانند تا مردم عبرت بگیرند و بدانند که هرکس کافر شود؛ همین بلا بر سرش می‌آید. پس از آنکه جناب مقدس را در میدان اجرای احکام، تازیانه زدند؛

۲۳ - فرآش: خدمتگزار دولت، مستخدم.

۲۴ - تازیانه: شلاق.

۲۵ - مهار کردن: چوب یا ریسمانی را در بینی حیوان یا انسان کرده، به علت دردی که داشت، ایشان را با آن ریسمان به هر کجا که می‌خواستند می‌بردند.

صورت او و جناب قدّوس را سیاه کردند و ریش‌هایشان را سوزاندند و مهارشان کرده؛ در شهر گرداندند.

فرّاشانی که مسؤؤل این کار بودند؛ فریاد می‌زدند: ای مسلمانان اینها آدم نکشته‌اند؛ دزدی نکرده‌اند؛ مال مردم نخورده‌اند؛ کاری خلاف قانون انجام نداده‌اند؛ ولی ملاهایی زیرک و سخنورانی ماهر هستند که می‌خواهند دینتان را از شما بگیرند؛ به همین علت باید به ما بیشتر پول و هدیه بدهید که دشمنان دین را اسیر کرده‌ایم و به شما نشان می‌دهیم.

وقتی که با همین حالت از مقابل دگان یک تاجر می‌گذشتند؛ تاجر گفت: حالا که این طور است من هم برای ثواب این‌ها را عذاب می‌دهم و چوب بزرگ محکمی آورد و یک سر آن را بر دوش جناب مقدّس و سر دیگرش را بر شانه‌ی قدّوس گذاشت و هشتاد لنگه^{۲۶} (دوازده هزار کیلوگرم) شکر را با ترازویی که بر آن چوب، نصب کرده بود؛ وزن کرد. آن روز هوا هم گرم بود. هرگاه این دو بزرگوار به خاطر گرما و سنگینی چوب، پاهایشان را جابه‌جا می‌کردند یا بدنشان را تکان می‌دادند، با چوب، آنها را می‌زدند که نباید خود را حرکت دهید. بعد از پایان کار، آن تاجر مقداری پول به فرّاشان داد.

^{۲۶} - لنگه: نصف خروار، خروار واحد اندازه‌گیری است برابر با سیصد کیلوگرم.

جناب مقدّس در حین عبور از کوچه و بازار با نهایت اطمینان چشم‌های خود را به طرف آسمان متوجّه ساخته بود و این آیه‌ی قرآن را تلاوت می‌نمود: «رَبَّنَا إِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَقَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ»^{۲۷}



تصویر ۳- میدان اجرای احکام در شیراز؛ محل تازیانه خوردن ملا صادق مقدّس

^{۲۷} - ترجمه: پروردگارا، ما شنیدیم که دعوتگری به ایمان فرامی‌خواند، که به پروردگار خود ایمان آورید. پس ایمان آوردیم. پروردگارا گناهان ما را بیامرز و بدی‌های ما را پاک کن و ما را در جمع نیکان بمیران. (سوره آل عمران، آیه ۱۹۳)

جناب مقدّس و قدّوس با کمال شادی و قوّت، تمام آن عذاب‌ها را تحمّل کردند. هیچ‌کس در تمام آن شهر پیدا نشد که از حقوق آن دو دفاع کند. پس از آن هر دو را از شیراز بیرون کردند و به آن‌ها گفتند اگر برگردید؛ عذاب شدیدی به شما وارد می‌کنیم و به دار آویخته خواهید شد. این دو نفس مقدّس در میدانِ تحمّل سختی و بلا از دیگران پیشی گرفتند. هرچند ملّا علی بسطامی اولین شهید امر مبارک است؛ اما به اندازه‌ی این دو نفر به مصیبت و زحمت دچار نشد.

یکی از اشخاصی که در آن روز، عذاب این دو نفس را می‌دید و در آن زمان به امر مبارک مؤمن نبود؛ تعریف کرده است:

وقتی که ملّا صادق را تازیانه می‌زدند من حاضر بودم. چندین بار فرآشانی که او را تازیانه می‌زدند؛ خسته شدند و جایشان را عوض کردند. خون از شانه‌های ملّا صادق، جاری بود. هیچ‌کس خیال نمی‌کرد که چنین شخصی با وجود سنّ زیاد و اندام ضعیف بتواند بیشتر از پنجاه تازیانه را تحمل کند؛ ولی عدد تازیانه‌ها به نه صد رسید. با این همه ملّا صادق با نهایت متانت و شجاعت تحمّل می‌کرد و آثار شادی در صورتش دیده می‌شد. روی لبانش لبخند بود و اصلاً به ضربه‌های تازیانه توجهی نداشت. من دیدم که دستش را به دهنش گذاشته. هر طور بود پس از آنکه او را از شهر بیرون کردند خودم را به او رساندم و از او پرسیدم: چرا در وقت تازیانه خوردن می‌خندیدی؟ چرا دهنش را گرفته بودی؟ ملّا صادق گفت: هفت تازیانه اول خیلی درد داشت، بعد از آن

دیگر دردی احساس نکردم و متوجه نمی‌شدم که تازیانه‌ها به بدن من می‌خورد یا نه؟ ولی شادی و سرور عجیبی احساس می‌کردم و خنده‌ام گرفته بود. برای جلوگیری از خنده دستم را جلوی دهانم گذاشتم. در آن وقت فکر می‌کردم که خداوند چگونه درد را به راحت تبدیل می‌فرماید و غم را به شادی تبدیل می‌کند. فهم مردم از ادراک عظمت قدرت او عاجز است.

اعلان عمومی در یزد

جناب مقدّس به سمت یزد رفت. در راه، به هر کس که با او هم‌مسیر می‌شد و در او توانایی درک حقیقت را می‌دید؛ بشارت ظهور حضرت باب را می‌داد. در یزد، دو ماه ماند و دیانت جدید را تبلیغ کرد. بعد با خودش گفت شاید افرادی در گوشه‌وکنار باشند که هنوز خبر ظهور حضرت باب را نشنیده باشند؛ برای همین از جارچی^{۲۸} خواست تا در تمام کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها و بازارها و محله‌های دور و نزدیک با صدای بلند بگوید که: هر کس نماینده‌ی باب الله الاعظم را ندیده و دعوتش را نشنیده روز جمعه در مسجد بزرگ شهر، حاضر شود و بشارتش را بشنود.

در آن روز، جماعت زیادی از اهل شهر حاضر شدند. جناب مقدّس بالای منبر رفت و خبر خوش ظهور حضرت باب را به همه داد. یکی از خطبه‌های حضرت باب را خواند و بعد رو به حاضرین کرد و خطاب به ایشان گفت:

ای علما و دانشمندان! شکر کنید و به سپاس خداوند مشغول شوید؛ زیرا شما فکر می‌کردید در علم بسته شده؛ اما اکنون باز شده و چشمه‌ی آب زندگی جاودانی در

^{۲۸} - جارچی: کسی که خبر یا حکمی را با صدای بلند در کوچه و خیابان به گوش مردم می‌رساند.

مقابل شما آشکار گشته. باب علم الهی از شهر شیراز ظاهر شده تا به شما از نعمت‌های گران‌بهای خویش بدهد. هرکس از این چشمه، یک قطره بنوشد اسرار مشکل برای او آسان می‌شود و حتی اگر تحصیل‌نکرده و بی‌سواد باشد، می‌تواند مطالب سخت علوم قدیم را در نهایت آسانی توضیح دهد؛ و اگر کسی به باب الهی توجه نکند و به علم و دانش خودش مغرور شود؛ به زیان ابدی و ذلت دائمی گرفتار می‌شود؛ اگرچه از بزرگ‌ترین علمای اسلام محسوب شود.

نزدیک به چهار ساعت برای مردم انواع دلیل‌ها را بیان کرد. از آیات قرآنی نقل کرد و دلیل آورد. آثار و علامت‌های روز ظهور قائم را گفت.

در حین صحبت‌ها کم‌کم صداهاى مخالف شنیده می‌شد و آهسته‌آهسته صدای اعتراض، بلند می‌گشت؛ تا اینکه ناگهان همه‌ی مردم غوغا کردند و برای قتل جناب مقدّس به سمتش هجوم آوردند. در این موقع مجتهدی^{۲۹} که نامش سید حسین و اهل خراسان بود از جای خود بلند شد و به جناب مقدّس گفت: از منبر پایین بیا! ساکت باش! وقتی که جناب مقدّس از منبر پایین آمد مردم دور او را گرفتند و کتک بسیاری به او زدند. سید حسین دست جناب مقدّس را گرفت و او را به کناری کشید. به جمعیت گفت: شما کار نداشته باشید. مجازات این شخص با من است. من باید

^{۲۹} - مجتهد: عالم اسلامی که در علم فقه به درجهٔ اجتهاد رسیده و مسائل دینی را از قرآن درک کند.

رسیدگی کنم. او را به خانه‌ی خودم می‌برم و درباره‌ی حقیقت مسأله‌ای که بیان کرده از او سؤال می‌پرسم و مطابق حکم شرع^{۳۰} با او رفتار می‌کنم. جناب مقدّس به این وسیله از هجوم و آزار مردم خون‌خوار نجات یافت. خدمتکاران سیدّ حسین، جناب مقدّس را درحالی‌که سر و پایش برهنه بود و عبا و عصایش را مردم گرفته، بدنش مجروح و کوفته شده بود؛ از چنگ مردم آزاد کردند و به منزل سیدّ حسین رساندند.

۳۰ - حکم شرع: احکام اسلامی

سفر به کرمان

جناب مقدّس بعد از یزد به کرمان رفت و در آنجا به تبلیغ امر، مشغول شد. دو توقیع^{۳۱} حضرت باب را که خطاب به حاجی کریم خان و حاجی آقا احمد نازل شده بود؛ به ایشان داد. چند جلسه با حاجی کریم خان که از علمای بزرگ کرمان بود، ملاقات و او را به امرالله دعوت کرد. در این جلسه‌ها حاکم و عده‌ای از بزرگان شهر هم حضور داشتند. جناب مقدّس با کمال آرامش و خیرخواهی آنچه را از آیات قرآن و احادیث،^{۳۲} لازم بود؛ گفت. هم دلایلی را که در دیانت اسلام وجود داشت؛ گفت و هم به دلایل عقلی اشاره کرد. حاجی کریم خان ابتدا با جناب مقدّس رفتاری محترمانه داشت و درباره‌ی بزرگی ایشان مطالبی بیان کرد؛ سپس گفت: من می‌دانم شما در میان شاگردان سید کاظم رشتی چه جایگاه بلندی دارید. سزاوار بود که در ابتدای ورودتان من منبر و محراب را به شما می‌دادم تا برای مردم، صحبت کنید و از آنها می‌خواستم از صحبت‌های شما استفاده کنند. حالا هم حاضریم که چنین کاری را بکنم؛ اما به شرط اینکه حرفی از باب و بایّت نزنید. جناب مقدّس فرمود: عجباً! درس‌هایی

۳۱ - توقیع: دستخط

۳۲ - احادیث: جمع حدیث به معنای سخنان و روایات شفاهی از خداوند، پیامبر یا امامان اسلام.

که ما خواندیم و اعمال دینی که انجام می‌دهیم تنها در صورتی مورد قبول خداوند است که به ما کمک کند امام زمان و قائم را بشناسیم. در غیراین صورت چه فایده‌ای دارد؟ اگر عزت و اعتبار و امام جماعت بودن، مانعی می‌شود که نتوانیم حق را بشناسیم بهتر که نباشد. شما مرا دعوت می‌فرمایید که دست از دامن حق بردارم و به کارهایی بپردازم که بی‌اهمیت و بی‌اعتبار است؟

در آخرین جلسه‌ای که جناب مقدّس با حاجی کریم‌خان روبه‌رو شد، به کمال مهربانی آخرین دلایل را بیان کرد. ناگهان با اشاره‌ی حاجی کریم‌خان یکی از شاگردانش، کاردی را به داخل آستین جناب مقدّس فروبرد و می‌خواست او را در همان مجلس در حضور حاکم به قتل رساند؛ ولی حاکم فوراً بلند شد و سریع دست جناب مقدّس را گرفت و از مجلس بیرون آورد؛ سپس اعلام کرد که از این به بعد هر کس می‌خواهد جناب مقدّس را ملاقات کند باید به دارالحکومه بیاید. از فردای آن روز، مردم دسته‌دسته از هر گروه برای دیدن جناب مقدّس به دارالحکومه می‌رفتند و از بیاناتش استفاده می‌کردند. بعد از یک ماه، جناب مقدّس تصمیم گرفت؛ کرمان را ترک کند و به شهر دیگری برود؛ ولی حاکم مخالفت کرد و گفت: مردم این شهر همه فهمیده‌اند که چقدر من نسبت به شما محبت دارم و می‌دانند چقدر کریم‌خان نسبت به شما کینه و دشمنی دارد. اگر به این زودی از این شهر بروید مردم فکر می‌کنند من ضعیف و بی‌لیاقت هستم و دیگر نمی‌توانم در کرمان حکومت کنم. برای همین باید شما بازهم

مدتی در کرمان بمانید و آن وقت اگر قصد سفر کردید می‌توانید بروید. جناب مقدّس
چهل روز دیگر هم در کرمان ماند و سپس خارج شد. حاکم چند نفر سوار همراهش
کرد تا او را به سلامت از قلمرو کرمان خارج کنند.

قلعه‌ی شیخ طبرسی

جناب مقدّس از کرمان به خراسان رفت. در مسیر، از هر شهر یا روستایی که می‌گذشت مردم را تبلیغ می‌کرد. بعضی از آنها هم ایمان می‌آوردند.

وقتی که یاران به دنبال ملّا حسین به سمت مازندران حرکت کردند؛ جناب مقدّس به آنها پیوست و در قلعه‌ی شیخ طبرسی در سختی‌ها و بلا‌ها با دیگر بابیان شریک شد.

در قلعه‌ی شیخ طبرسی، اصحاب نمی‌توانستند از قلعه خارج شوند و لشکر دولت دائماً به سمت قلعه، توپ‌های قلعه‌کوب شلیک می‌کرد. پس از مدتی همه‌ی یاران

بدون غذا ماندند. کار به جایی رسید که مجبور شدند چرم کفش‌ها را بخوردند. نهایتاً

همان هم تمام شد و فقط آب برایشان ماند. هرروز صبح یک جرعه آب می‌نوشیدند

و از شدت ضعف همه بر روی زمین می‌افتادند؛ اما وقتی که لشکر به قلعه حمله می‌کرد

یک نیروی خاصی از طرف خداوند به آنها داده می‌شد. فوراً بلند می‌شدند و لشکریان

را از قلعه دور می‌کردند. این گرسنگی مدت هجده روز طول کشید. روزهای سختی

بود. اصحاب در قلعه زندانی شده بودند و از خانه و خانواده‌شان دور بودند. بسیار

گرسنه بودند. لشکر مدام حمله می‌کرد و گلوله‌های خمپاره در وسط قلعه می‌افتاد.

خیلی مشکل است که انسان در چنین مواقعی صبر و تحمل کند و ثابت و محکم

بماند. باوجود این سختی‌های شدید جناب مقدّس به هیچ‌وجه سستی یا ضعف از خودش نشان نداد.

بعد از تمام شدن کار قلعه، جناب مقدّس به همراه بقیه‌ی اصحاب قلعه که زنده مانده بودند؛ اسیر شدند. مهدی قلی میرزا، فرماندهی لشکر، جناب مقدّس را با یکی دیگر از اصحاب به یکی از افراد معروف مازندران به نام حسین خان داد.

پدر حسین خان در جریان حمله‌های لشکر به قلعه کشته شده بود. قرار بود حسین خان، جناب مقدّس و فرد دوم را به روستای خود برده، برای انتقام پدرش، جلوی چشم مادر و خواهرش، آن دو نفر را به قتل برساند. حسین خان سند داده بود که اگر آن دو نفر را نکشد باید هزار تومان به مهدی قلی میرزا بدهد. حسین خان دست و پای این دو اسیر را بست و آنها را جلو انداخت. به هر روستایی که می‌رسیدند ملاّهای آنجا را جمع می‌کرد و از ایشان می‌خواست با جناب مقدّس بحث و گفتگو کنند.

ملاّها می‌نشستند و جناب مقدّس در زیر زنجیر می‌ایستاد. باوجود این جناب مقدّس بامتانت به سوّالات یکایک آنها از روی آیات قرآن و احادیث معتبر، جواب می‌داد. همه ملاّها تعجب می‌کردند. در هر شهر یا روستا بعد از پایان بحث و گفتگو، حسین خان از ملاّها می‌پرسید: آیا به نظر شما قتل چنین شخصی عادلانه است؟ آیا

مطابق حکم خدا است؟ در همه جا جواب می‌دادند: ابداً جایز نیست. چون ما تاکنون چنین عالم دانا و کاملی ندیده‌ایم و از هیچ فردی چنین سخنان گویا و روانی نشنیده‌ایم. این مرد حتی اگر کافر هم باشد، کشتن چنین کافری حیف است. حسین خان خودش هم از مشاهده‌ی انقطاع و نورانیت جناب مقدّس، تغییر کرد و قلباً از کشتن هر دو منصرف شد.



THE SHRINE OF THE SHAYKH TABARSI

تصویر ۴ - قلعه‌ی شیخ طبرسی

حسین خان بعد از رسیدن به روستایش، همه‌ی اقوام دور و نزدیک را جمع کرد و گفت: این دو نفر را مهدی قلی میرزا به من داده است که در عوض خون پدر، جلو شما بکشم؛ ولی در راه خانه، همه‌ی مآلهایی که با این آدم صحبت می‌کردند به مراتب علم و فضل و مقامات اخلاقی او پی بردند و من را از قتل این دو نفر منع نمودند.

حالا بگویند نظر شما چیست؟ جواب دادند که ما هم راضی به ریختن خونشان نمی‌شویم.

حسین‌خان فردی را به طهران نزد مهدی قلی میرزا فرستاد که از طرف او بگوید: ما از خون پدرم گذشتیم و دستمان را به خون این دو مرد آلوده نمی‌کنیم؛ اگر از نظر شما کشتن این دو نفر واجب است؛ هر دو را به طهران ببرید و سند ما را پس بدهید. بعد از مدتی خبر آمد که قرار شده آن دو اسیر را به طهران ببرند و در آنجا بکشند.

در مدتی که آن دو مظلوم در آن روستا به سر می‌بردند؛ جوان چوپانی به نام عوض محمد با ایشان دوست شد و توسط جناب مقدّس به امرالله ایمان آورد و بابی شد. وقتی عوض محمد از قضیه‌ی فرستادن جناب مقدّس به طهران مطلع شد؛ فوری قضیه را به آنها اطلاع داد و گفت: خوب است فرار کنید. اگر دستگیر شدید نهایتش این است که شما را به طهران می‌برند و می‌کشند که فعلاً هم قرار همین است؛ ولی اگر دستگیر نشدید جانتان را نجات داده‌اید. جناب مقدّس به خاطر ضعف بدنی، خود را قادر به این کار نمی‌دید ولی رفیقش گفت چاره فقط همین است و حتماً باید فرار کنیم. اتفاقاً آن شب، نگهبان ایشان به دستور حسین‌خان برای سرکشی خرمن به صحرا رفته بود. آن جوان چوپان تا پاسی از شب در همان اطراف ماند و وقتی هوا تاریک شد آن دو را از بی‌راهه فراری داد. آنها هم با نشانی‌های آن چوپان، شب‌ها در جنگل،

راه‌های سخت را طی می‌کردند و روزها در میان انبوه درختان می‌خوابیدند و با غذای کمی که آن چوپان به ایشان داده بود؛ گرسنگی خود را رفع می‌کردند.

پس از دو هفته با سر برهنه و پای مجروح به روستای میامی رسیدند. سی‌وسه تن از اهل آن روستا در قلعه‌ی شیخ طبرسی شهید شده بودند. جناب مقدّس بازماندگان ایشان را ملاقات نمود و شرح شهادت یکایک را برای آنها بیان کرد. بعد از چند روز که زخم‌های پاهایش بهتر شد و بدن خسته و کوفته‌اش راحتی یافت، با لباس ناشناس و پای پیاده به سمت مشهد حرکت نمود. در بین راه عده‌ای را تبلیغ کرد و در مشهد ساکن شد. جناب مقدّس در مشهد به اسم بابی شهرت داشت، به همین علّت مردم دائماً به او بدگویی می‌کردند و اذیت و آزار می‌نمودند.

سفر به بغداد

جناب مقدّس در سال ۱۲۷۷ هجری قمری با بعضی از بستگانش به بغداد سفر نمود و در آنجا از موهبت دیدار با حضرت بهاءالله بهره‌مند شد. این بزرگوار از جمله نفوسی است که به خاطر روح پاکش قبل از اینکه حضرت بهاءالله علناً اظهار امر بفرمایند، متوجه شد که ایشان مظهر ظهور هستند. جناب مقدّس چنان از آتش محبت حضرت بهاءالله می‌گداخت که نمی‌توانست از ابراز بندگی و فروتنی خودداری کند.

روزی، هنگام عصر، جناب فاضل^{۳۳} با جناب مقدّس نشست و مشغول صحبت بودند. در همین موقع حضرت بهاءالله درحالی که دست شاهزاده مُلک آرا در دست مبارکش بود از کوچه وارد خانه شدند. به محض ورود حضرت بهاءالله، جناب مقدّس بی‌اختیار خودش را روی پاهای حضرت بهاءالله انداخت. حضرت بهاءالله این حرکت را نپسندیدند و با چهره‌ای برافروخته فرمودند: جناب آخوند! برخیزید و این مریدبازی‌ها^{۳۴} را متوقف کنید؛ و فوراً از آن محل، بیرون رفتند. جناب فاضل تعجب

۳۳ - جناب فاضل: از علمای اسلام که به امر الهی ایمان آورد.

۳۴ - مریدبازی: کسانی که پیرو فردی خاص می‌شوند و هرکاری او بکند؛ می‌کنند و هرچه بگوید؛ می‌پذیرند. به این پیروی و تقلید هم مریدبازی می‌گویند.

کرد. با حالت اعتراض، جناب مقدّس را سرزنش کرد و گفت: آقا! شما علاوه بر مراتب و مقامات علمی، کسی هستید که در امر بابی، بالاترین رتبه‌ی ایمان به حضرت باب را دارید. شما از شهدای^{۳۵} بیان^{۳۶} محسوب می‌شوید؛ هرچند جناب بهاء‌الله بسیار محترم هستند و از بزرگان ایران هستند و برای آیین جدید به حبس و زندان افتاده‌اند، اموالشان را از ایشان گرفتند و از شهر خودشان تبعید شدند؛ حرکت شما نسبت به ایشان، حرکت یک بنده‌ی بی‌ارزش به سرور بزرگوارش بود.

جناب مقدّس، پاسخ جناب فاضل را نداد و در همان حالت عشق و روحانیت بود و در کمال سرور گفت: امیدوارم که چشم دلت باز شود و بخششی فراوان نصیبت شود و از بزرگ‌ترین موهبت خداوند بهره‌مند شوی. پس از این حرف، جناب فاضل به فکر فرورفت. او نیز کم‌کم به مقام حضرت بهاء‌الله پی برد و مؤمن شد.

وقتی جناب مقدّس در بغداد بود روزی در کنار باغچه نشسته بود و حضرت عبدالبهاء در بالای سر او در اتاقی نشسته بودند. در این هنگام، شاهزاده نوه‌ی فتحعلی شاه وارد حیاط شد. از جناب مقدّس سؤال نمود: شما کی هستید؟ فرمود: من بنده‌ی این درگاه هستم و در برابر این آستان مقدّس مانند یک نگهبان در برابر قصر پادشاه هستم

۳۵ - شهید: جمع شهید؛ از جمله مقامات مذکور در آیین بابی است.

۳۶ - بیان: کتاب مقدّس دیانت بابی.

و شروع به تبلیغ کرد. حضرت عبدالبهاء از بالا گوش می‌دادند. شاهزاده در نهایت خشم، اعتراض کرد؛ ولی جناب مقدّس در ظرف ربع ساعت به کمال ملاحظت، شاهزاده را ساکت فرمود. ابتدا شاهزاده، صحبت‌های جناب مقدّس را رد می‌کرد و آثار خشم از صورتش آشکار بود؛ اما در زمان کوتاهی خشمش از بین رفت و به سرور تبدیل شد و گفت: بسیار خوشحالم که شما را دیدم و کلام شما را شنیدم.

حضرت بهاء‌الله به جناب مقدّس، لقب اسم‌الله‌الاصدق، به معنی صادق‌ترین نام

خداوند را عنایت فرمودند.

جام بلا

اسم الله الاصدق همیشه در نهایت گشاده رویی تبلیغ می کرد و از طرف مقابل هرچه عصبانیت می دید خوش رفتاری می نمود. حقیقتاً اسم الله بود. احادیث بسیاری از حفظ داشت و درزمینه ی مطالبی که از شیخ احمد و سید کاظم رشتی آموخته بود؛ بسیار مهارت داشت.

اسم الله الاصدق چهارده ماه در بغداد بود و از دیدار حضرت بهاء الله لذت می برد. بعد از این مدت، حضرت بهاء الله به او دستور دادند که برای تبلیغ امر الله و حفظ دوستان از وسوسه ی شیطان صفتان، به وطن خود، خراسان بازگردد.

وی چون دائماً مشغول تبلیغ بود؛ همیشه دچار بلا یا و سختی های زیادی می شد؛ اما هجوم دشمنان و اذیت و آزار آنها، جناب اسم الله الاصدق را مضطرب نمی کرد. بعد از دو سال، آن بزرگوار را دستگیر کردند و یک هفته بازداشت نمودند؛ سپس او را با دو بهائی دیگر به همراهی چهل تن از اسرای ترکمان در زیر زنجیر به طهران فرستادند. اسم الله الاصدق در این سفر پرخطر ناچار بود که کوچک ترین پسرش، ابن اصدق را که در آن زمان، کودکی خردسال بود با خود همراه ببرد. در طهران، همه را در سیاه چال، زندانی کردند و زنجیر سنگینی برگردنشان گذاشتند. پدر و پسر به هم زنجیر

شدند و در حدود دو سال و چهار ماه در آن زندان هولناک به همین صورت زندانی بودند.

سختی‌های دوران زندان باعث شد ابن اصدق که کودکی خردسال بود به شدت بیمار شود. رئیس زندان، مرد مهربانی بود و سعی کرد برای کودک پزشکی پیدا کند؛ اما هیچ پزشکی راضی نمی‌شد یک بابی را درمان کند. او به ناچار به دنبال حکیم مسیح فرستاد. مسیح دعوت را پذیرفت و بلافاصله به زندان آمد.

حکیم مسیح، فردی کلیمی و پزشک دربار محمدشاه بود و در سفر شاه به عراق، همراه او بود. در بغداد شنید که جناب طاهره در خانه‌ی یکی از بایبان، جلسه‌ی مباحثه‌ای با علمای شهر ترتیب داده است. حکیم مسیح برای تحقیق به آن جلسه رفت. در آنجا به محض شنیدن بیانات جناب طاهره خطاب به علمای دین، به صحبت‌ها و شخصیت جناب طاهره علاقه‌مند شد. او مشاهده کرد که علمای دین از مخالفت با دلایلی که جناب طاهره در اثبات ظهور جدید می‌آورد ناتوان هستند. متأسفانه دیگر فرصت نکرد در جلسات بحث شرکت کند؛ اما کنجکاو شد که سرچشمه‌ی بیانات طاهره را کشف کند.

حکیم مسیح به مدت دو ماه به‌طور مرتب به زندان رفت و به درمان مشغول شد تا کودک ناتوان از بیماری نجات یافت. در زمان درمان حکیم مسیح می‌توانست از

شخص برجسته‌ای چون اسم‌الله‌الاصدق اطلاعات بیشتری درباره‌ی امر بهائی به دست آورد. حکیم مسیح، حتی پس از بهبودی آن کودک، مرتب به زندان می‌رفت و ساعت‌ها در حضور اسم‌الله‌الاصدق می‌نشست و به سخنان او درباره‌ی دین جدید گوش می‌داد. حکیم مسیح پس از زمان کوتاهی به امر بهائی مؤمن شد و یقین حاصل کرد که موعود دیانت کلیمی، یعنی پدر جاودانی و ربّ الجنود^{۳۷} ظاهر شده است. حکیم مسیح، اولین فرد کلیمی بود که به دیانت بهائی مؤمن شد.

اسم‌الله‌الاصدق همچنین در زندان موفق شد تعدادی از زندانیان را تبلیغ کند. او سختی‌های زندان را با خوش‌رویی و شادمانی تحمل می‌کرد. عده‌ای از نظامی‌ها و نویسندگان و دانشمندان که او را می‌شناختند و برایش احترام زیادی قائل بودند؛ خواهش کردند که چند کلمه خطاب به ما بنویسید و ما را واسطه قرار دهید تا از پادشاه بخواهیم که شما را آزاد کند؛ اما اسم‌الله‌الاصدق پذیرفت و در جواب برای همه نوشت: ان طَلَبَ الْمُحْتَاجِ مِنَ الْمُحْتَاجِ قَبِيحٌ^{۳۸}.

۳۷ - ربّ الجنود: پروردگار لشکریان؛ از لقب‌های خداوند در کتاب مقدس یهودیان

۳۸ - ترجمه: درخواست نیازمندی از نیازمندی دیگر بسیار ناپسند است.



تصویر ۵- حکیم مسیح، نخستین مؤمن به امر بهائی از جامعه کلیمی‌های ایران

آزادی همه‌ی زندانیان

وقتی که بیست و هشت ماه از زندانی اسم‌الله الاصدق گذشت؛ ناصرالدین‌شاه فرمان داد او را آزاد کنند. وقتی که دستور سلطان به زندان رسید؛ عده‌ای از بزرگان به آنجا آمدند تا اسم‌الله الاصدق را محترمانه با خود ببرند. اسم‌الله الاصدق به ایشان گفت: من با این زندانیان عهد بسته‌ام که اگر آزاد شدم همه را با خودم ببرم و گرنه در زندان بمانم. اکنون باید به گفته‌ی خودم عمل نمایم؛ زیرا مرد باید در حرفش صادق باشد و به قولی که می‌دهد عمل کند. وقتی که قضیه را به ناصرالدین‌شاه گفتند تعجب کرد و دستور داد اسامی زندانیان و جرم آنها را بنویسند و برایش بیاوردند. شاه به اسامی نگاه کرد و بالای اسم چهل نفر حرف (م) نوشت یعنی مرخص و آزاد است و بالای اسم سه نفر حرف (ب) نوشت یعنی بماند. از قضا این سه نفر مخالف دولت بودند و دو روز پیش گرفتار شده و اسمشان اشتباهاً نوشته شده بود و اسم‌الله الاصدق به آن سه نفر قولی نداده بود. دوباره مأموران دولت آمدند و همه‌ی آن زندانیان را آزاد کردند و به نظارت‌خانه بردند. در آنجا اسم‌الله الاصدق فرمود: این زندانیان بعضی هفت سال در زندان دولت بوده‌اند. از هر جهت فقیر و برهنه هستند. باید مأموران دولت از طرف خودشان، پول و لباس مناسب این هوا را به ایشان بدهند و همه را در نهایت

شادی و سرور به شهر خودشان بفرستند. این کار اسم الله الاصدق باعث شد در تمام نقاطی که محل زندگی این زندانیان بود دانه‌های ایمان و عشق الهی کاشته شود.

اسم الله الاصدق چند روز در منزل سپهسالار به سر برد. نوزده روز هم در منزل شاهزاده محمدولی میرزا که احترام زیادی برای جناب مقدس قائل بود؛ گذراند. در این منزل با بسیاری از علمای قوم و امنای دولت و افراد حکومتی ملاقات کرد. به هر کس در حد فهمش، آنچه را لازم می‌دید؛ می‌گفت. شبی مجلسی برپا بود که در آن علمای بزرگ دینی و اشراف حاضر بودند. مهمانان شنیده بودند که اسم الله الاصدق در مسائل دینی بسیار داناست؛ به همین علت از او مسائل پیچیده در آیات قرآن و احادیث می‌پرسیدند. اسم الله الاصدق به هر کدام با بیانی واضح و قابل فهم، جواب کامل و صحیح می‌داد.

ساعت‌ها به همین نحو گذشت. سرانجام یکی از حاضران گفت: این مرد، دو سال و چهار ماه در زندان سختی کشیده است؛ مگر چقدر توان حرف زدن دارد؟ چرا به او فرصت استراحت نمی‌دهید؟ خوب است حالا ایشان از حضرات علماء سؤالی بفرمایند تا ما از بیانات آقایان هم استفاده کنیم. جناب مقدس قدری سکوت نمود و در این خصوص فکر کرد؛ ولی چون اصرار کردند از ایشان خواست این آیه‌ی قرآن را تفسیر

کنند: إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.^{۳۹}

اسم الله الاصدق پرسید: که این امانت چیست؟ فردی گفت: منظور نماز است. اسم الله الاصدق پرسید: کدام نماز؟ جواب داد: مگر چند نماز داریم؟ معلوم است که همین نماز هفده رکعتی است. اسم الله الاصدق گفت: کوه که شامل مقداری سنگ و خاک است. توانایی ایستادن و نشستن و رکوع رفتن و سجده کردن را ندارد. چگونه از عهده‌ی برپا کردن نماز برمی‌آید؟ آیا این عدالت است که خداوند که عادل حقیقی است چنین کاری را از کوه بخواهد؟

در این هنگام برخی از اهل مجلس لبخند زدند و بعضی به فکر فرورفتند. در پشت پرده، مهد علیا، مادر ناصرالدین شاه، با عده‌ای از خانم‌های درباری نشستند و به این گفتگو گوش می‌دادند. علما برای خودنمایی و نشان دادن قدرت علمی‌شان، هرکدام در حد توان درباره‌ی معنی آیه، مطلبی گفتند که هیچ‌یک به دل نمی‌چسبید. تا اینکه اسم الله الاصدق خودش توضیح داد.

^{۳۹} - ترجمه فارسی: ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم پس قبول نکردند و از آن ترسیدند و انسان آن را برداشت. راستی او ستمگری نادان بود. (سوره احزاب، آیه ۷۲) [البته در آثار مبارکه معنای ظلوم و جهول را مظلوم و مجهول گفته‌اند.]

روز بعد خبر این مجلس به گوش شاه رسید و چون کامل و مفصل برای او تعریف کردند چند بار گفت: لا اله الا الله! حسام السلطنه چرا چنین شخص عالمی را به زندان پادشاه فرستاد؟ آنگاه دست خطی نوشت و فرمان داد دو رأس اسب سواری با زین و برگ ممتاز، به اضافه‌ی مبلغی پول نقد به اسم الله الاصدق بدهند. مادر شاه نیز یک دست لباس گران قیمت که متناسب با احوال او بود؛ برایش فرستاد؛ اما اسم الله الاصدق هیچ کدام را قبول نکرد. فقط نامه‌ای تشکرآمیز به شاه نوشت. سپس از فردی آشنا مبلغی پول قرض گرفت و با کودک کوچک خود به سمت خراسان رفت.

بعد از ورود به مشهد، سه سال در آن شهر ساکن شد و به تبلیغ مشغول بود. در این روزها میرزا احمد یزدی وارد مشهد شد و در خانه‌ی اسم الله الاصدق منزل کرد. میرزا احمد یزدی قبلاً در مشهد توسط اسم الله الاصدق به امر بهائی ایمان آورده بود. حضرت بهاء الله لوح احمد عربی را به افتخار او نازل فرموده‌اند. از جمله نفوسی که در مدت این سه سال به امر الهی مؤمن شد میرزا محمدرضا مؤتمن السلطنه بود که بعدها وزیر خراسان شد.

پس از سه سال زندگی در مشهد و تبلیغ و انتشار امر الهی، اسم الله الاصدق، به دستور حضرت بهاء الله به طهران بازگشت و محرمانه رمس مطهر^{۴۰} حضرت باب را از محلی

^{۴۰} - رمس مطهر: جسد پاک

به محلی دیگر منتقل کرد. بعد عازم کاشان و اصفهان و یزد شد. در هر جا کمی برای تبلیغ امر الهی و اصلاح و انتظام امور آن منطقه توقف می کرد.

سفر به ارض اقدس

اسم الله الاصدق، عازم خراسان شد و در تمام نقاط خراسان به تبلیغ امر الهی مشغول بود. بعد از ورود به خراسان مدت شش سال، شب و روز در نهایت جدیت، امر الهی را تبلیغ نمود. دائماً به سختی‌های زیاد و بدگویی‌های نادانان و هجوم دشمنان گرفتار بود. در روزهای آخر به خاطر شدت بلایا با نهایت ضعف و ناتوانی خلوت‌نشین شد و از مردم، دوری گزید. در آن حالت، تمام خواسته‌ی او این بود که بتواند حضرت بهاءالله را ببیند؛ تا آنکه حضرت بهاءالله به او اجازه دادند که به دیدارشان برود و لوحی به افتخارش نازل فرمودند که در آن چنین می‌فرمایند:

«قَدْ حَضَرْتَ لَدَى الْعَرْشِ فِي لَيْلَةٍ مِنَ اللَّيَالِ... أَنْ يَا اسْمَنَا الْأَصْدَقَ تَوَجَّهَ إِلَى الْمَنْظَرِ
الْأَكْبَرِ مُنْقَطِعاً عَنِ الْعَالَمِينَ... أَنْ اجْعَلْ ابْنَكَ فِي الْبَيْتِ ثُمَّ اكْفِ فِي الطَّرِيقِ بِرَجُلٍ وَاحِدٍ
أَمِينٍ...»^{۴۱}

^{۴۱} - در شبی از شب‌ها در پیشگاه حاضر شدی... ای اسم اصدق ما، درحالی که از همه عالم منقطع هستی به ارض اقدس بیا، پسر را در خانه بگذار و تنها با یک مرد امین، راهی سفر شو.

بعد از دریافت این لوح مبارک به همه اعلام کرد که هر کس می‌خواهد بیاید و مرا ملاقات نماید. از جمیع طبقات برای ملاقات و خداحافظی با او حاضر شدند. از یار و اغیار، هر یک را به نوعی وصیت و نصیحت می‌نمود. همه از سخنان او غمگین می‌شدند و بعضی گریان و نالان. جمعی برای حرکت با او حاضر شدند.

در لوحی که به دستشان رسیده بود؛ دستور داده بودند فقط یک نفر با او همراه شود؛ به همین دلیل هر کس جدا درخواست می‌کرد که او را انتخاب نماید. در این بین یک نفر از احبای همدان به نام میرزا جعفر بلند شد. کاردی را از کمر درآورد و قسم خورد که اگر مرا قبول نکنید و همراهتان نبرید خودم را خواهم کشت. به ناچار او را انتخاب فرمود. همان روز بعضی در خارج شهر به ایشان رسیدند و خداحافظی کردند. حالت اسم‌الله‌الاصدق به نحوی بود که همه مطمئن بودند که این ملاقات آخر است. عبارت لوح مبارک هم این موضوع را تأیید می‌کرد که دیگر به خراسان باز نمی‌گردد و عمر او رو به پایان است.

پسر او تا سبزوار همراهشان بود. در زمان جدایی و بازگشت پسر مقدار کمی پول نقد به پدر تقدیم کرد. اسم‌الله‌الاصدق پرسید: این چیست؟ پسر جواب داد که برای سفر به پول احتیاج خواهید داشت. اسم‌الله‌الاصدق فرمود: زادی تَوَكَّلِي وَ حِزْبِي اِعْتِمَادِي وَ جُنْدِي هِيَ الْوُصُولُ بِاللَّهِ؛ یعنی خوراک من برای سفر، توکل من به خداوند است و گروهی که مرا همراهی می‌کند اعتماد من به خداوند است و لشکر من رسیدن

به خداوند است. با این انقطاع از طریق شاهرود و بادکوبه رفت و به عکا رسید و حضرت بهاءالله را زیارت کرد؛ و در آنجا مورد عنایت حضرت بهاءالله بود و حالت‌های روحانی‌ای داشت که جز حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء کسی نمی‌تواند آن را بیان کند.



تصویر ۶- زندان عکا

صعود به عالم ملکوت

بعد از چهار ماه اسم الله الاصدق از طریق موصل و بغداد به سمت ایران آمد و در تمام نقاط به تبلیغ امر، مشغول بود. در همه جا باعث شادی قلوب احبّا بود؛ تا اینکه با نهایت ضعف و ناتوانی وارد همدان شد. در آنجا دوازده روز ماند و با آنکه در تمام مدت، مریض و علیل بود؛ هر کس را که به دیدنش می آمد؛ به دین جدید دعوت می نمود و به هر سؤالی، به نحو واضح و روان جواب می داد. روز دوازدهم که ضعفش بسیار شدید شد، همراهان را صدا زد و لباس های بسیار تمیز و ممتاز خود را خواست. لباس هایش را عوض کرد و عطر و گلاب زیادی به خود زد. به همراهان خود فرمود: ساعتی مرا تنها بگذارید. همه اطاعت کردند و از اتاق خارج شدند. بعد از یک ساعت ایشان را صدا زد و به یکی از آنها فرمود: لباس مرا از تنم بیرون بیاور. همین که یک دست را از آستین بیرون آورد فرمود: بس است، دیگر لازم نیست و به ملکوت ابهی صعود نمود. او را در همدان در بقعه‌ی شاهزاده حسین به خاک سپردند.

حُسن خاتمه

الواح بسیاری خطاب به جناب مقدّس از قلم حضرت بهاءالله نازل گردیده است و با القاب بسیاری او را خطاب فرموده‌اند. یکی از مهم‌ترین این القاب، اسم‌الله الاصدق است. بعد از صعودش زیارت‌نامه‌ای از قلم حضرت بهاءالله مخصوص او نازل گردید. در مناجاتی که حضرت عبدالبهاء به افتخار همسر اسم‌الله الاصدق نازل کرده‌اند، می‌فرمایند که صدمات و مصائب وارده بر اسم‌الله الاصدق باعث شده که به او لقب «شهید» بدهند و به آن مرد بزرگوار، اجر شهید اعطا شده است. همچنین از قلم حضرت عبدالبهاء به‌عنوان یکی از «ایادی امرالله» تعیین شده‌اند.

هوالله

حضرات ایادی امرالله علیهم نَفَحَات الرَّحْمَنُ که به اُفُقِ اَعْلَى صعود کردند از جمله جناب اسم‌الله الاصدق ... حضرت اسم‌الله الاصدق حقیقتاً از بدو حیات تا نفس‌آخر، خدمت به حق کردند ... در ایران مشهور و به ملا صادق مقدّس مُلقَّب و معروف. بسیار نفس مبارکی و شخص عالم فاضل محترمی بودند. اهل خراسان نهایت تَعَلُّق به ایشان داشتند؛ زیرا فی الحقیقه فاضل نَحْرِیر بود و از مشاهیر علماء بی مثیل و نظیر. در تبلیغ

لِسَانٍ فَصِيحٍ وَ قُوَّةٍ عَجِيبِي دَاشَتْ. نَفُوسٍ رَا بَه نِهَائِتِ سَهُولَتِ اِقْنَاعِ مِي كَرْد. ...
فِي الْحَقِيقَةِ بَحْرٍ پُرْمُوجِي بُوَد وَ بَاز بَلَنْدِپَرُوَاز. وَجْهِي نُورَانِي دَاشَتْ وَ لِسَانِي فَصِيحٍ وَ
بَلِيغٍ وَ قُوَّةٍ وَ اسْتِقَامَتِي عَجِيب. چُون زَبَانِ بَه تَبْلِيغِ مِي گِشُود، بُرْهَانِ مَانَنْدِ سَيْلِ رَوَانِ
بُوَد وَ چُون بَه دَعَا وَ مَنَاجَاتِ مِي پَرْدَاخْت؛ چِشْمِ گَرِيَانِ مَانَنْدِ اَبْرِ نِيْسَانِ بُوَد. چِهْرَه
نُورَانِي بُوَد. اَخْلَاقِ رَحْمَانِي بُوَد. عِلْمِ كَسْبِي وَ لَدْنِي بُوَد. هَمَّتِ آسْمَانِي بُوَد. اِنْقِطَاعِ وَ
زُهْدِ وَ وَرَعِ وَ تَقْوَى رَبَّانِي بُوَد. ... طُوبَى لِنَفْسِ طَافَ حَوْلَ جَدَثِهِ وَ اسْتَبْرَكَ بَه تَرَابِ
رَمْسِهِ وَ عَلَيْهِ التَّحِيَّةُ وَ الثَّنَاءُ فِي مَلَكُوتِ الْاِبْهِي.

فهرست منابع

- بهاء الله؛ آثار قلم اعلى، جلد ۸؛ كانادا: مؤسسه معارف بهائى؛ ۱۹۹۶.
- عبدالبهاء؛ تذكرة الوفا فى ترجمه حياة قدما الاحباء، عبدالبهاء؛ حيفا: مطبعة عباسيه؛
سنه ۱۳۴۳ هجرى (ژانويه ۱۹۲۳ م).
- رأفتى، وحيد؛ پيك راستان؛ آلمان: عصر جديد؛ ۱۶۲ بديع.
- سليمانى، عزيزالله؛ مصابيح هدايت، جلد ۷؛ طهران: لجنه ملى نشر آثار امرى؛ ۱۰۶
بديع.
- محمد حسينى، نصرت الله؛ حضرت باب؛ كانادا: مؤسسه معارف بهائى؛ ۱۵۲ بديع.

جناب ملاصادق مقدس خراسانی

نفس بسیار مبارک و شخص عالم فاضل محترمی بود.

وقتی که زبان به تبلیغ می‌گشود برهان مانند سیل روان بود و

وقتی به دعا و مناجات می‌پرداخت چشم کریان مانند ابرنسیان بود.